

کتابهای طلائی

۱

# ازدک سحر آمیز





گربه به قصر خول رفت و در  
 دالان بزرگه قصر منتظر ماند. وقتی  
 که خول آمدگر به یادگفت: «مردم  
 خیلی از تو صحبت می کنند و می گویند  
 که جادوگر بزرگی هستی و می توانی  
 خودت را به صورت هر حیوانی که بخواهی دریاوری، اما نمی توانی بشوی»

بشوی.»

خول گفت: «دالایت که می توانم خودم را به صورت شیر هم درآوردم»

گربه گفت: «گمان نمی کنم بتوانی!»

خول گفت: «می توانم و می کنم»

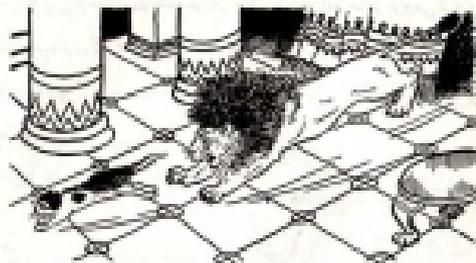
و در همان حال خود را به صورت شیری درآورد. گربه از ترس پا  
 به فرار گذاشت. جادوگر باز به صورت اول درآمد و گربه را صدا زد.

گربه نزد او برگشت و گفت: «نمی بینم که می توانی خود را به صورت  
 شیر هم درآوری؛ اما هیچ وقت نمی توانی به شکل موشی بشوی.»

خول گفت: «این کارها هم می کنم و به آسانی هم می کنم.»

گربه گفت: «گمان نمی کنم.»

خول گفت: «وگنم که می توانم و می کنم.» و برای اینکه حرفش را ثابت  
 کند خود را به صورت موش درآورد؛ گربه هم قورآ پرید و او را گرفت و



خود را به این ترتیب خول را ازین برد.

در همین موقع پادشاه و شاهزاده خانم و تمام بقصر خول رسیدند.

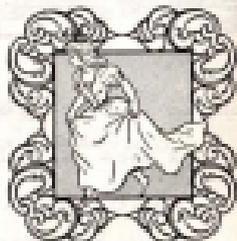
گربه دورا به دریشان بازگردد و گفت: «بفرمایید، بقصر شاهزاده تام خوش  
 آمدید.» و پادشاه و شاهزاده خانم و تمام وارد قصر شدند.

گربه اتاقهای زیبا و باغ قصر را به پادشاه و شاهزاده خانم نشان داد.  
 پادشاه از قصر بسیار خوشش آمد و آنرا پسندید. شاهزاده خانم هم گفت:  
 «چه قصر زیبایی! عجب باغ باستانی دارد!»

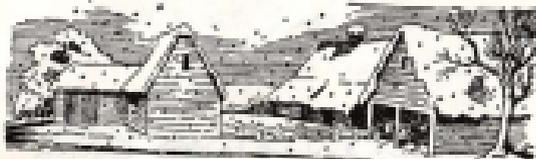
پس از مدتی در بنگ نستان ، نام با شاهزاده خانم عروسی کرد و در  
 قصر جدید زندگی خوشی را با هم شروع کردند . گریه هم با آنها بود . و  
 بیشتر وقتها کنار بخاری دراز می کشید و از آنچه برای نام ابهام داده بود  
 به خود می بالید .



### سفيد برفي و هفت کوتوله



دوای یوه دروزگاری یوه . زیر  
 کتبه کیور ملکه ای یوکه زندگی  
 خوش و راحتی داشت . این ملکه  
 رنگه سفید را خیلی دوست داشت  
 و به همین جهت برای فرزندش که زودی به دنیا می آید پارچه سفیدی تهیه  
 کرده بود . روزی از روزهای زمستان که برف می بارید ملکه برای دخترش  
 لباس کنار پنجره آمد و نشست و پیش خودش گفت : « من خواهم فرزندم مثل  
 این پارچه و این برفها سفید باشد . اسم او را هم سفید برفی می گذارم . »  
 مدتها گذشت و ملکه دختری به دنیا آورد و همانطور که گفته بود ،  
 اسمش را سفید برفی گذاشت . با به دنیا آمدن سفید برفی حال ملکه خیلی  
 بد شد . بطوری که پس از چند روز از دنیا رفت و سفید برفی بی مادر ماند .  
 او دختر تریا و با نامالی بود .



بناگهان پس از آن پلندانه با ملکه دیگر میخوردی کرد. ملکه جدید خیلی زیبا ولی بد اخلاق بود و به سفید برفی خیلی حسودش می شد. این ملکه از یک جادوگر آیینهای گرفته بود که حرف میزد. او این آیینه را بدو پادشاه خواش او بران کرده بود و هر روز صبح در برابر آن می ایستاد و این شعر را می خواند:

«آیینه جان راست بگو ،  
هر چه دلت خواست بگو .  
اگر زیبا تر از من  
کسی در اینجاست بگو !»

و آیینه به حرف می آمد و می گفت : ملکه از همه زیبار است»



سالها گذشت ، حالا سفید برفی بزرگتر و زیبار شده بود. هنوز هم ملکه هر روز در آیینه نگاه می کرد و می گفت :

«آیینه جان راست بگو ،  
هر چه دلت خواست بگو .  
اگر زیبا تر از من  
کسی در اینجاست بگو !»

و هر روز هم آیینه به حرف می آمد و می گفت : ملکه از همه زیبار است .»

پانزده سالها گذشت . سفید برفی بزرگ و بزرگتر و هر سال ارسال پیش فتنه گر می شد . روزی از روزها که سفید برفی برای خودش زنی شده بود ملکه در آیینه نگاه کرد و گفت :

«آیینه جان راست بگو ،  
هر چه دلت خواست بگو .  
اگر زیبا تر از من  
کسی در اینجاست بگو !»

و آیینه جواب داد : سفید برفی از همه زیبار است .»



ملکه ایتر که شید خیلی ناراحت شد و گفت : «هرگز سفید برقی  
مثل من زیبا و قشنگ نیست ! هیچ کس نمی تواند دوزیایی با من برابری  
کند.»

سپس خود را روی تختش گذاشت و گریه را سر داد . پس از  
معضی از آنفلس بیرون رفت و یکی از خدمتکارانش را صدا زد و گفت :  
« سفید برقی را به جنگل ببر و او را بکش ! »

خدمتکار سفید برقی را به او براه جنگل برد . اما چون سفید برقی  
خیلی مهربان و زیبا بود او را نکشت و گفت : « ترا نمی کشم اما دیگر  
به قهر پادشاه نیا ، چون اگر ملکه ترا زنده ببیند عسرا ازین می رود و  
دیگران را مجبور به کشتن می کند . همین جا در جنگل بمان . در اینجا  
اشخاص پیدا می شوند که به تو کمک کنند.» ایتر گفت و رفت .

سفید برقی همان جا پای درختی نشست و تا فردینگیهای شب گریه  
و زاری کرد . شب که شد با خود گفت : « به جای گریه و زاری بهتر است  
برای خودم معنی پیدا کنم تا بتوانم شب را در اینجا بخوابم . اگر اینجا  
بمانم حتماً خرسها مرا می خورند.»

آنوقت در جنگل گفت و گفت تا بدلیله کوچکی رسید . در کلبه  
را باز کرد و داخل شد . نوری کلبه چشمش به هفت تخت خواب گسوجت



انگاری پلنگیز هم دید که روش هفت  
تکه نان و هفت لیوان کوچک چیده  
بوده .

سفید برقی یکی از آنها را  
خورد و آب یکی از لیوانها را نوشید .

سپس روی یکی از تخت خوابها دراز کشید و به خواب رفت .

حالا ، این کلبه متعلق به هفت مرد کوتوله بود .

شب که شد کوتوله ها به کلبه خود بازگشتند . آنها روشهای درازی  
داشتند و لباسهای آبی پهن کرده بودند . پس انوار شدند بدلیله چهره ای  
روشن کرده و برای خوردن شام به سر میز رفتند ، ناگهان یکی از آنها  
گفت : « بکنفرمان مرا خورده است ! »

کوتوله دیگری گفت: «بکنفر  
از لیوان آب نوشیده است.»  
پس از خوردن شام کتوله‌ها  
بطرف تختخوابها پاشان رفتند. در



اینوقت یکی از آنها گفت:

«بکنفر روی تختخوابها خوابیده‌است! همه  
دور آن تختخواب جمع شدند و همینکه سفید  
برفی را دیدند یکسدا گفتند: «حباب فتنه‌گر  
است!»



سفید برفی از صدای آنها بیدار شد و هفت کوتوله ریشو را دید که  
زودیک تختخواب ایستاده‌اند. خیلی ترسید. اما کوتوله‌ها گفتند: «ترس  
ما دوست تو هستیم. خوب بگو بپوشیم چطور به اینجا آمدی.»  
سفید برفی سرگشت خودش را برایشان معرفی کرد.  
کوتوله‌ها گفتند: «پهلوی ما بنشان. اما مواظب باش وقتی که  
زودیک کلبه بپوشم از اینجا بیرون نروی. اگر بیرون بروی مسکن است  
ملکه از زنده بودن تو آگاه شود و ستمت بزند.»

از آن پس سفید برفی در کلبه هفت کوتوله ماند.

اما برخلاف قولی که به آنها داده بود پس از چند روز در جنگل  
به گردش پرداخت. روزی از این روزها یکی از خدمتگاران ملکه که از جنگل  
می‌گشت او را دید و به ملکه خبر داد و ملکه وقتی که فهمید سفید برفی  
هنوز زنده است بسیار خشمگین شد و تصمیم گرفت که این بار خودش  
او را از این ببرد.

ملکه سیبی برداشت و در طرف فرزش سوراخ کوچکی باز  
کرد و در آن سوراخ زهر ریخت. سپس لباسهای کهنه‌ای پوشید و بصورتی  
کلبه برآه افتاد.

وقتی که به کلبه رسید صدا زد و گفت: «کسی در این کلبه نیست؟»  
سفید برفی در را باز کرد.  
ملکه گفت: «من سیبهای فتنه‌گر و خوبی دارم و می‌خواهم یکی  
از آنها را به تو بدهم. بگیر و بخور!»

سفید برفی سیب را گرفت و پرسید: «خوشمزه است؟»  
ملکه گفت: «ظفرش پنداش می‌شود. اگر بپوشد می‌کشی من بی‌سزا  
سوزش را می‌خورم و تو بی‌سزا فرزش را بخور تا بی‌سزا که چند خوشمزه

است « سپس نیمهٔ سبز سیب را خودش خورد و نیمهٔ دیگرش را با سفید  
برفی داد. او هم گازی بسبب نزد و وقتی که زهر داخل دهانش شد مثل  
مرده بر زمین افتاد. ملکه به قصر برگشت. در آینه نگاه کرد و گفت:

« آینه جان راست بگو.

هر چه دلت خواست بگو.

اگر زیباتر از من

کسی در اینجاست بگو! »



آینه گفت: « ملکه از همه زیباتر و فتنهگر است. »

آن وقت ملکه فهمید که سفید برفی مرده است.

شب که شد کز نو لعا به کلبه برگشتند و از سفید برفی متناهای  
دیدند. همه جا را زیر و رو کردند و وقتی که او را یافتند خیلی متسکین  
شدند.

آنها تابوتی بلورین ساختند و سفید برفی را در آن گذاشتند و  
تابوت را به بالای تپه‌ای که سر راه بود بردند تا به هر کسی که از آنها

می‌گذشت نشان بدهند که او چه دختر زیبایی بوده است و همه را در علم  
خود شریک سازند.

سپس هر يك از كوتوله‌ها يك گل سفید روی تابوت گذاشتند.

شاهزادگانی که از آنها می‌گذشت تابوت بلورین را دیدند. بزرگ  
رفت. چشمش به سفید برفی افتاد و گفت: « الطوس! او خیلی زیبا  
بود. ولسی او را اینجا نگاهدارد. در باغ پدرم دالانی هست که نمایی  
را از مرمر ساخته‌اند. اگر اجازه بدهید این تابوت بلورین را از اینجا  
می‌برم و در آن دالان می‌گذارم. »

کوتوله‌ها موافقت کردند و گفتند: « بسیار خوب. »

سپس شاهزاده به خدمتکارهایش گفت: « این تابوت را بردارید! »  
آنها تابوت را برداشتند. هنوز چیزی نرفته بودند که ناگهان یکی  
از خدمتکارها پایش لغزد و بر زمین افتاد. سفید برفی از تابوت بیرون  
خفتید و نگاه سیب زهر آلود از دهانش خارج شد!

سفید برفی نمرده بود، بلکه بیوش شده بود. وقتی که کسی سیب را  
دهانش بیرون افتاد بوی خوش آمد. بلند شد. نشست و گفت: « من کجا هستم؟ »  
شاهزاده گفت: « پهلوی من هستی. هرگز کسی را به زیبایی  
تو ندیده‌ام. فلذا دادم که بیایی و با من زندگی کنی. »

سفید برقی پیشنهاو شاعرانه را پذیرفت ، سپس آن دو با هم مردی  
کردند و سفید برقی ملکه شد . وقتی که این خبر به گوش ملکه خسرو  
رسید ، از شدت خشم و حسادت دیگ کرد و مرد .

سفید برقی و شاعرانه به خوبی خوشی و ملازمتی بهزادگی ادامه  
دادند ، کز تو لعلها هم هر سال به دیدن آنها می رفتند .



### مار و لاگهشت

دو زوی بود و روزگاری بود . پستک

لاگهشت و پستک مار در کنار دوست

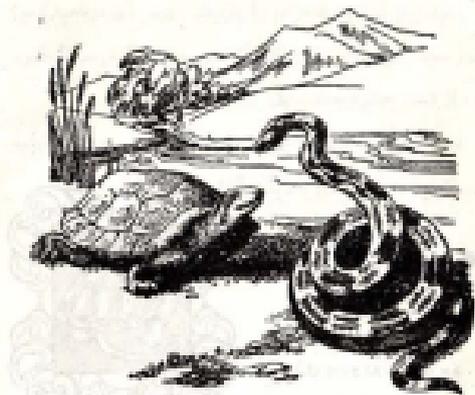
خانهای زندهگی می کردند ، اینها با هم دوست بودند و هر کجا می  
میخواست فرما روای آن دو در خانه باشد .

مار خیلی سعی می کرد لاگهشت را پیش ببرد ، اما لاگهشت سرش

را عقب می کشید و با عایش را توی کاسه پختن می ریخت و مار تنها می توانست

پیش را در کاسه او فرو ببرد . کاسه لاگهشت هم از پس محکم و سخت  
بود هیچ ستمهای نمی برد .

دو زوی از روزها ، پس از آنکه مار حرجه کرد توانست لاگهشت



را از پن برید لاک پشت گفت : « هه ! هه ! هه ! من فرحانروای اینجا هستم و آنقدر لذت دارم که هیچکس نمی تواند مرا از این برید ؟ »  
 مار خیلی عصبانی شد ، اما پرسید : « چطور چنین قوی شدی ؟ »  
 لاکپشت گفت : « من قوی هستم ، حیاً دوستام هم قوی هستند ، مردای چرا ؟ برای اینکه ما تنها سرهایمان را می بریم ؟ »  
 مار گفت : « کار خیلی خوبی است ، حالا اگر من دوستام را جدا کنم آیا تو و دوستانت به ما یاد می دهید که چطور سرهایمان را ببریم ؟ »

لاکپشت گفت : « بله البته که به شما یاد می دهیم . »

آنوقت لاکپشت و مار دوستانشان را صدا کردند : « دو پلک مو صفا لاک پشت و دو سوی دیگر صفا مار صفا کنید . »

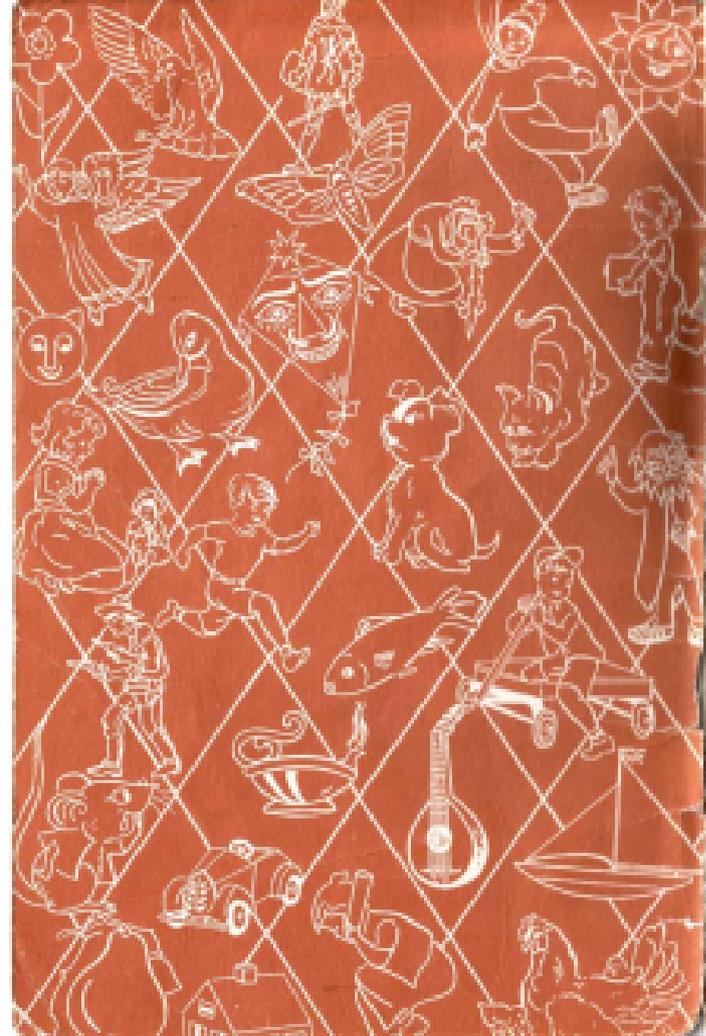
حیص لاک پشت اولی جنوبیزی میان باغایش گرفت و دانمود کرد که دارد مرش را می برد ، لاک پشتهای دیگر هم همین کار را کردند اما آنها سرهایشان را نمی بریدند ، بلکه آهسته آهسته آنرا به زیر گشمتایشان می کشیدند .

مارها با خود فکر کردند : « عجب کار خوبی است ! »

روز دیگر مارها دوباره پیش لاک پشت آمدند و گفتند : « ما هم خیلی دلشان می خواهد هر شب سرهایمان را ببریم اما با فشارم ونسب توانیم خوب تیر را بکشیم ؟ »

لاک پشت گفت : « این باعث خوشحالی ماست ، چون اگر شما بتوانید سرهایمان را ببرید ، مثلاً قوی می شوید ، آن وقت ما چه می توانیم بکنیم ؟ »

مارها گفتند : « خوب شماها هم می دارید ، حالا ممکن است این کار را برایشان انجام بدهید ؟ »



لاگپشت گفتم : « بسیار خوب با کمال میل »  
آبولفت بقیه لاگ پشته را صدا زد. مارها هم خود را آماده کرده  
لاگپشته یکی یک جوبه تیز داشتند و سر مارها را بریدند.  
البته مارها مرده و لاگ پشت اولی فرما از وای رودها پشتد .



فصل پنجم  
در روزی که آبولفت و لاگ پشته  
از رودخانه عبور می کردند  
آبولفت دید که در کنار رودخانه  
یک خانه کوچک وجود دارد  
و در آن یک مرد مسن نشسته است  
آبولفت به آن مرد سلام کرد  
و از او پرسید که این خانه  
متعلق به کیست  
مرد مسن گفت که این خانه  
متعلق به پدربزرگ من است  
و من در آنجا زندگی می کنم  
آبولفت و لاگ پشته  
از آنجا عبور کردند  
و به سمت رودخانه رفتند  
در آنجا که رودخانه  
بسیار عمیق است  
آبولفت و لاگ پشته  
از آنجا عبور کردند  
و به سمت رودخانه رفتند  
در آنجا که رودخانه  
بسیار عمیق است



بها: کتابها

از این سری منتشر  
کرده ایم :

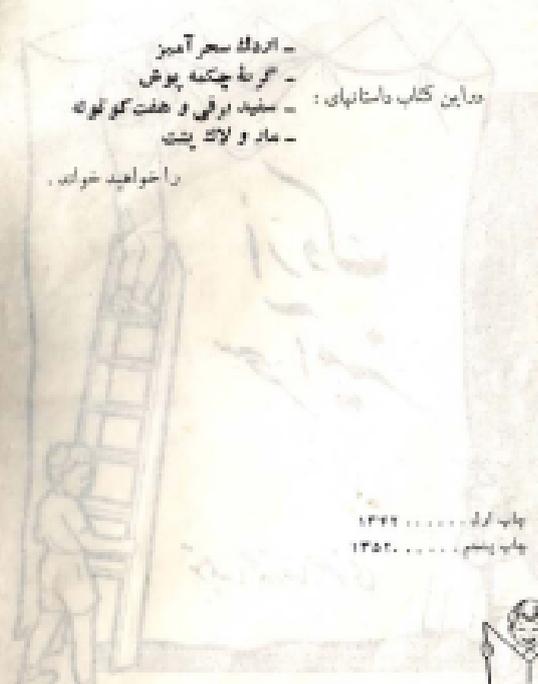
- ۲۴- رابین هود و دلوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشگل گنا
- ۲۵- رابینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای فالپور
- ۲۷- پری دریایی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بندا انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلایی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- سام و وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جنگ غول کش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ پوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتادروز
- ۴۷- سرگشتگان
- ۴۸- نور نادون
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- ملانصرالدین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- تام سیر
- ۵۳- ماجرای خانزاده پند
- ۵۴- کنته و نیت کریم
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هر کول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهربان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کار آگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- گریستف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- ترسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- گرگ به سخنگو
- ۷۱- سیم جواسی و آب زنده کننده
- ۷۲- پسرک چوپان و طاووس
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان پریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- ازدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرکور شاه و دلوران میزگر
- ۷- مستجاب بحری
- ۸- اولیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مار کوچولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هایلی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید پرفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپار تاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که یک تک باشد
- ۱۹- دیو بدکار پر فیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیوت
- ۲۲- سه ققنندار



سازمان کتابهای طلایی

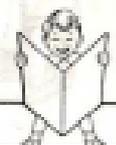




در این کتاب داستانهای :  
 - اردک سحر آمیز  
 - گربه چکنه پوخ  
 - سفید برفی و هفت گولوت  
 - مار و لاک پشت

را خواهید خواند.

چاپ اول ..... ۱۳۶۶  
 چاپ پنجم ..... ۱۳۸۰



کتاب میخواند

سازمان کتابخانه‌های عمومی

واقع شده به موسسه انتشارات امیرکبیر

در این کتاب داستانهای :  
 - اردک سحر آمیز  
 - گربه چکنه پوخ  
 - سفید برفی و هفت گولوت  
 - مار و لاک پشت

موسسات آموزشی

من هم مثل شما به کتابهایی که برای کودکان نوشته شده علاقه مند و بیشتر کتابهایی را که تاحال برای خریدن به مدرسه نوشته پاره شده اند خواندم. مدتها بود آرزوی ما داشتیم که من هم بتوانم روزی برای مسلمانان و دوستان خود کتابی در این زمینه کتابهایی تهیه کنم.

این آرزوی من بود تا آنکه شروع به آموزش زبان انگلیسی کرده و داده دنیای فضاها را از این زبان شروع کردم و دیدم که بسیاری از آنها طالب و نکته آموز است. فکر کردم اگر ترجمه فارسی فضاهای از بهترین این فضاها در کتابهای مخصوص بزرگ آوری و ترجمه شود برای کودکان بی نهایت مفید خواهد بود. بدین جهت تصمیم گرفتم چنین خواندنی ترجمه آنها را به شما تقدیر کنم و این چند سری کتاب به این ترتیب فراهم شد.

پایه‌ها چه داشته‌اند بسیاری از این قصه‌ها را از زبان‌های دیگر به انگلیسی ترجمه کرده‌اند، چنانکه در این قصه‌های ایرانی هم نظیر بعضی از آنها دیده می‌شود. و نیز چون نویسندگان این قصه‌ها در کتاب‌های پند و اندرز خود را با معلومات کودکان در سنین مختلف متعلق کرده‌اند، اغلب این قصه‌ها همان‌هایی هم می‌باشند قصه‌های نظیر خود دارند و گاهی جزیئی از و گاهی سادگی نوشته شده است؛ اما قصه، در هر حال، قصه است و کم و بیش تالیف‌های خوب و پندآموز و نکته‌های مفید با خود همراه دارد.

با این توضیحات می‌خواهم بگویم که وجود بعضی از این قصه‌ها در زبان فارسی نیز بنگار بسیار قدیم است و کسانی که زیاد کتاب می‌خوانند متذکر است بعضی از آنها را در صورت‌های دیگر و در کتاب‌های دیگر دیده باشند، اما من در نقل آنها تابع شیوه‌های انگلیسی، حداقل نقل خود بوده‌ام که در هر صورت به سادگی تمام در دسترس است و در ترجمه آنها هم هرگز قصه‌ها را کلمه به کلمه و به اصطلاح تعبیر لفظی پیش رفته باشم، بلکه سعی کرده‌ام که مطلب را به زبانی هر چه بهتر و ساده‌تر بازگو کنم تا برای شما بی‌دردتر و آسان‌تر باشد.

این کار و راه و هدف من بوده، و اکنون می‌خواهم بر این زحمتی که سابقاً انجام داده‌ام و آقای مانی «سرپرستان مطبوعاتی تهران» در راه آموزش زبان انگلیسی و تعلیم و تربیت کشیده‌اند، همه آن کتابها را به ایشان پیشکش کنم باشد که مورد قبول واقع گردد.

امیدوارم هر یک از شما هم که موفق نوشته دارید در این کار موفق باشید زیرا هر کسی بخواند و بنگذند در کارهای موفق خواهد شد.

تهران - ۱۰ مرداد ۱۳۳۰  
محمد رضا جعفری

**اردک سحر آمیز**



روزی پوزه‌زنگاری بود. هیزم شکن ظیری بود که سپهر داشت. وقتی که سپهرش بزرگ شده به آنها گفت: «دیگر نمی‌توانم خرچانه

را بشوم. خودتان باید کار کنید و خرچ زنده گیشتان را بیاورید، چون دیگر بچه نیستید و برای خودتان مرد شما باید.»

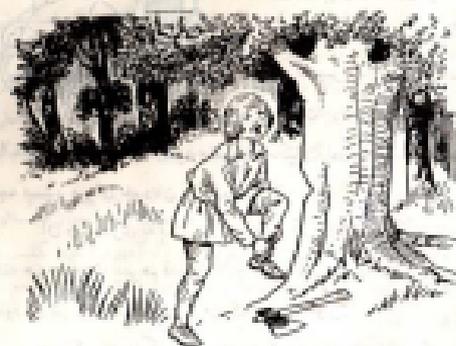
آن وقت ظیری به پسر بزرگش داد و گفت: «باید چنگل بروی و یک پشته هیزم بیاوری» پسر هم قدری نان و آب و یک سیب برداشت تا در چنگل بخورد و نیر را بدست گرفت و رفت که هیزم بیاورد.

هنوز کمی در چنگلش رفته بود که به درخت خشک بزرگی رسید. با خودش فکر کرد: «این درخت را می‌توانم برای پدرم می‌برم تا نشاش بدم که مرد هشتم می‌توانم کار بکنم.» پس از آن گفت: «بهتر است اول غذا بخورم، سپس دست بگذارم.»

آبوقت نشست و مشغول خوردن سیب شد. پاك مرتبه متوجه شد كه  
پیرمرز كوتوله‌ای روی درخت ایستاده است و نگاهش می‌كند.

پیرمرز گفت: «خواهش می‌كنم پاك تنكه از سیب با بعضی بده. از  
صبح تا حال چیزی نخورده‌ام.»

پسر گفت: «نه، برو به تو چیزی نمی‌دهم.»  
پیرمرز گفت: «پس من هم بعداً به تو چیزی نمی‌دهم.» و رفت.



پسر نیز را برداشت و دست چپش را بالا برد و درخت نخورد، پاك مسخكم  
بنيای خودش خورد. او هم دیگر نتوانست نگر کند و مجبور شد به خانه  
برگردد.

پدرش می‌كند. پاك پسرش اصلاً هم از پادشاه خبری نداشت.

روز دوم پدر پيرمرز وسطی گفت: «امروز نوبت تو است و تو باید  
به جنگل بروی و هم از پادشاه خبر بگیری. چون برادرت نتوانست این کار را بکند»  
پسر قدری نان و آب و يك سیب برداشت و به جنگل رفت و به همان  
درخت رسید و نشست كه غذا بخورد. باز پیرمرز كوتوله سر و گلهای پیدا  
شد و گفت: «خواهش می‌كنم پاك تنكه از آن سیب به من بده تا بخورم.»  
پسر گفت: «نه برو! این سیب را خودم می‌خواهم بخورم.»  
پیرمرز كوتوله گفت: «پس من هم بعداً چیزی به تو نمی‌دهم.»  
و رفت.

پسر نیز را بدست گرفت و مشغول نگر شد اما آآمدن را پدرش در دستش  
خطا کرد و نیز بنيای خودش خورد و مجبور شد دست خالی به خانه بازگردد.  
پدر تا او را دید خیلی خشمگین شد و گفت: «بین چاهام چاهور  
كسكم می‌كند. اصلاً نگر باید نیست.»

روز دیگر نوبت به پسر كوچك رسید. پدر به او گفت: «امروز تو  
باید به جنگل بروی و برایم هم از پادشاه خبر بگیری.»  
پسر كوچك قدری نان و آب و يك سیب برداشت و به جنگل رفت و  
به همان درخت رسید و در بنيای آن نشست ناگهان پیرمرز كوتوله  
آمد و گفت: «خواهش می‌كنم پاك تنكه از سیب با بعضی بده.»

پسر گفت: «این سبب عصال تو، همه آنرا بخور. من فقط نان  
می خورم.»

پیرمرد کتوله خیلی خوشحال شد و پس از آنکه سبب را خورد،  
علامت کوچکی روی درخت کشید و گفت: «از این علامت درخت را قطع  
کن. سوراخی در درخت باز می شود. دست را روی سوراخ طرز کن.  
چیزی در آن پیدا می کنی که خیلی به تو گشایش کند.» این را گفت  
و رفت.

پسر به گفت پیرمرد عمل کرد و با تبر چند ضربه به درخت زده پهلوی  
درخت شکاف برداشت و سوراخی در تنه اش پیداشد. پسر دستش را روی  
سوراخ کرد. چیز سخت و سردی به دستش خورد. آن را بیرون کشید و  
به معاشایش ایستاد. اردکی بود که از خلا ساخته شده بود. درست مثل این  
بود که زنده است و می تواند پرواز کند. پسر با خودش فکر کرد: «این  
اروکه طلایی را به شهر می برم و می فروشم و پول زیادی بستم می آورم.  
آزادت پولش را به پدرم می دهم تا هر طور که می خواهد با آن زندگی  
کند.»

پسر اروکه را زیر بغلش گذاشت و به سوی شهر راه افتاد.

حاکم شهر تنها پادشاه دختر داشت. این دختر بسیار زیبا بود اما چون  
مادرش را از دست داده بود همیشه غصه می خورد و غشده به پیش نمی آمد.

حاکم هر چه مدافرا می کرد بی فایده بود. سرانجام دستور داد جان پسر را  
بزند که «هر مردی که ظاهره خانم را ببیند نمی تواند با او همزی کند»  
پسر جوان با اروکه طلایش در شهر گردش می کرد.

دختری اروکه را زیر بغل او در صحنه دستش گرفت. «آن اروکه را  
بین ا خیلی دلم می خواهد بدانم زنده و جاندار است یا اینکه مصنوعی است  
و از طلا ساخته شده. باید به آن دست بزنم تا این را بفهمم.»

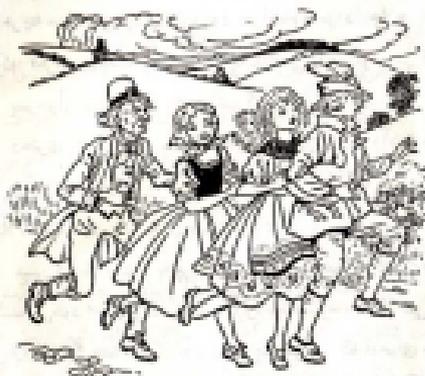
پسر نزدیک رفت و به پسر اروکه دست زد و با خودش گفت: «بینم  
آیا کشته می شود.» وقتی که خواست آن را بکشد متوجه شد که نمی تواند  
دستش را از اروکه جدا کند. ناچار دیال پسر جوان، که قدمهای بلندی  
برمی داشت پا به زمین گذاشت و در این حال دستش را جدا زد و گفت:  
«بیا کمکم کن. نمی توانم غصم را از اروکه جدا کنم.» دستش آمد و  
بازویش را گرفت اما او هم متوجه شد که دستش به بازوی دستش چسبیده  
است. او هم مجبور شد دیال دستش و پسر جوان بنود. در این موقع  
پیرمردی آنها را دید و دستش را روی شانه دختر دوم گذاشت و پرسید:  
«چرا شما دیال این جوان گرفته اید؟ خیالت بکشید.» اما خودش هم  
خواست دستش را از شانه آن دختر جدا کند و مجبور شد دیال دختر را  
و پسر جوان بنود. در این وقت پسر مرد چاقی که متوجه آنها شده بود پیرمرد  
را صدا زد و گفت: «چرا اینجا را ول نمی کنی؟ پیرمرد، بیا کنار!»

حاکم این را شنید و گفت : « بیستم ، چه چیزی دخترم را اینقدر خوشحال کرده است ؟ »

وقتی که از پنجره بیرون را تماشا کرد همه چیز را فهمید و پسر جوان را به نظر خود دعوت کرد و گفت :

« دو باغی شدی که دخترم خوشحال شود و بپوشد ، صلاحی توانی با او عروسی کنی ؟ »

آنوقت پسر جوان با شاعرانه خام عروسی کرد و سالهای سال با هم به خوشی زندگی کردند. هر شب که هم تا آخر عمر از این پیمانده خوشحال بود ، اما هیچ کس از مرد جفا و پیر مرد و آن دو دختر و اردک طلایی خبری ندارد و نمی داند چه به سرشان آمد .



چون بانوی او را گرفت اما خودش هم نتوانست دستش را از روی بانوی پیر مرد بر دارد و مجبور شد دنبال پیر مرد و آن دو دختر و پسر جوان بیفتد .

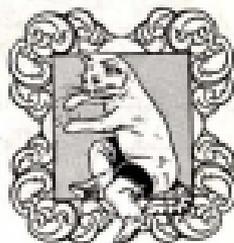
آنها همین طوری می دویدند تا به نظر حاکم رسیدند. در آنجا شاعرانه خام لشکری از پشت پنجره بیرون را تماشا می کرد . پادشاه مرید آنها را دید و از میانه های آن حالت به خنده افتاد و در حالی که قام قام می خندید فریاد زد : « ده ده ده ! هرگز چیزی به این بامزگی ندیده بودم ! ده ده ده ده ده ! ... »

نام يك جفت چيكنه و يك كيسه را يي گريه خريد. گر به هم چيكنهها را ييا كرد و چيكنه هويج نوي كيسه ابتدا يفت و كيسه را در چيكنگ گذاشت و خودش پشت بوتمعا پنهان شد. كسي پس از آن خرگوش سر رسيد و به پشت برداشتن هويجها نوي كيسه رفت. گريه فوراً در كيسه را بست و خرگوش را گرفتار كرد. سپس كيسه را برداشت و به سوي قصر پادشاه برد افتاد.



وقتي كه پادشاه به پارگه آمد گريه دست به سينه در آيضا ايستاده بود. او هيستكه پادشاه راريد قدم به جلو گذاشت و احترام به جا آورد و گفت: «پادشاه! امن نوگر شاهزاده نام هستم. او براي تان اين خرگوش را پيشکش فرستاده است. اميد است عهديت باعت خوشحالي شما شود.»

### گره چيكنه پوش



دو روز بود و روزگاري بود.

مردي بود كه سه پسر داشت و تنها

دارايش يك خانه و يك الاغ و يك گريه بود. وقتي كه اين مرد از دنيا رفت خانه را پسر بزرگتر برداشت و الاغ را پسر وسطى: گريه هم براي پسر كوچك ماند. اسم پسر كوچك نام بود. نام گفت: «يا اين گريه چيكنه يكتم؟ هيچ كس حاضر نيست گريه بخورد.»

دو معين موقع گريه به حرف آمد و گفت: فضا به خود، من به تو كمك مي كنم هم دام كه چطور كمك كني. با پند چيكنه و يك كيسه را ام بخري تا صاحب لباسهايش بشكند و خانه هاي بزرگه بشوي و بتواني با شاهزاده خانم عروس گزي.

پادشاه پرسید : «شاهزاده نام چیست ؟»

گربه گفت : «شاهزاده نام ! شما تا حال اسم شاهزاده نام بزرگه را

نشنیده‌اید ؟ همه او را می‌شناختند .»

پادشاه گفت : «اوه ، به اسم شاهزاده نام به گوشم خورده است . از

طرف من برای این خرگوش فشنکه از او تشکر کن .»

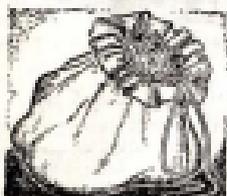
فرزاد آن روز گربه و در جنگل بر ندای گرفت و به قصر پادشاه برد و

گفت : «پادشاه ، شاهزاده نام بزرگه این پرند را به شما پیشکش کرده

است .»

پادشاه گفت : «از شاهزاده نام برای این پرند تشکر کن .»

گربه وقتی که از قصر خارج شد از یکی از مستخدمین تشبیه که :



«امروز پادشاه با شاهزاده خانم برای

گرفتن یک کتار رودخانه من رود .»

گربه فوراً به خانه برگشت

و به نام گفت : «زود باش یک کتار

رودخانه برو و نوبی آب ببر . اما

لباسهایت را کتار رودخانه بگذار .»

نام همین‌کار را کرد : لباسهایش را کتار گذاشت و نوبی آب پرید .

گربه هم لباسهای او را پنهان کرد .

پادشاه و شاهزاده خانم سواره از کتار رودخانه می‌گذشتند . وقتی که

به نزدیکی‌های محلی که نام درآب بود رسیدند گربه فریاد کشید : «کیک

کشید ، کیک کشید ، شاهزاده نام را بیعت بدهید .»

پادشاه به سویی که صدا می‌آمد نگاه کرد و گربه را شناخت . سپس

نام را در رودخانه برد . و به یکی از خدمتکارهایش گفت : «شاهزاده را بیعت

بده .»

خدمتکار نام را از آب بیرون کشید . پس از آن گربه ، در حالی که

واستاده می‌کرد که بی چربی می‌گردد گفت : «آه اسمهای لباسهای شاهزاده نام

را در بپوشاند .»

پادشاه دستور داد : «به شاهزاده نام لباسهای پرازمند بدهید .» و

همان‌طور که گربه گفته بود نام صاحب لباسهای زیبا شد .

در همان نزدیکی روی یک تپه قسری بود که قولی در آن زندگی

می‌کرد . این قول جانور گربه بود و می‌توانست خود را به صورت شیر ،

سگ ، خرس و یا هر حیوان دیگری دریاورد .